

در سایهٔ انسان

چین گودال

www.ketab.ir

ترجمه

حمیدرضا حسینی

عبدالحسین وهاب‌زاده

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

In The Shadow of Man

Jane van Lawick-Goodall

Photographs by Hugo van Lawick

Houghton Mifflin, Boston, 1971

در سایه انسان

جین گودال

عکس‌ها از هوگو ون لاویک

ترجمه حمیدرضا حسینی - عبدالحسین وهاب‌زاده

ویراسته مانی پارسا



نشر نو

تهران، خیابان میرعماد خیابان سیزدهم، شماره سیزده

تلفن ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

شمارگان: ۷۷۰

صفحه‌آرا: بهار یونس‌زاده

طراح جلد: حکمت شکیبا

چاپ: غزال

ناظر چاپ: بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه: گودال، جین، ۱۹۳۴ - م. Goodall, Jane □ عنوان و نام پدیدآور:

در سایه انسان / جین گودال: ترجمه حمیدرضا حسینی، عبدالحسین وهاب‌زاده

□ مشخصات نشر: تهران: فرهنگ نشر نو: آسیم، ۱۴۰۲ □ مشخصات ظاهری:

۳۸۹ ص □ شابک: ۲-۴۶۱-۴۹۰-۶۰۰-۹۷۸ □ وضعیت فهرست‌نویسی:

قبلی □ یادداشت: عنوان اصلی: *In the shadow of man*, 2009 □ موضوع:

شمیازها - عادات و رفتار □ شناسه افزوده: وهاب‌زاده، عبدالحسین،

۱۳۲۶ - مترجم: حسینی، حمیدرضا، ۱۳۳۲ - مترجم □ رده‌بندی کنگره:

QL۳۷۷ □ رده‌بندی دیوبنی: ۵۹۹/۸۸۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۴۵۸۱۳

مرکز پخش: آسیم

تلفن و دورنگار: ۵-۸۸۷۴۰۹۹۲

فروشگاه اینترنتی: www.nashrenow.com

حمید عزیز،

گاهی تسلط خوب بر دو زبان برای ترجمه یک کتاب از یکی به دیگری کفایت می‌کند. اما گاه آگاهی کافی از موضوع کتاب نیز ضرورت دارد. ترجمه «در سایه انسان» نیازمند هر دو مهارت فوق است. به علاوه رعایت انصاف در مورد بازیگر اصلی این کتاب، شامپانزه، این نزدیکان را پیشاوند زنده ما، مترجمی می‌خواهد همدل، با احساس و شوق، هنر و هم‌نوایی طبیعت. من کسی شایسته‌تر از تو دوست خوب خودم، برای ترجمه این کتاب سراغ ندارم. از اینکه من در جشن تولد هفتادسالگی‌ام با این ترجمه فوق‌العاده شادمانت زده کردی ممنونم.

با احترام و محبت،
جین گودال

Dear Hamid,

Sometimes a good command of two languages is sufficient to translate a book from one language to the other. And sometimes a reasonable knowledge of the subject matter of the book is also essential. Translating "In the Shadow of Man" required both of the above skills. Additionally, in order to do justice to the main actors in this book - the chimpanzees, our closest living relatives - demanded a translator who is appreciative, sensitive, and tuned into the art, the wisdom and the harmony of creation.

I could not have found anyone more suitable for translating this book than my good friend, yourself! Thank you for surprising me, on my 70th birthday, with this wonderful translation.

With love
Jane

helping young people to understand
and love the natural world.

I much look forward to
meeting you when I come to
Iran so that we can share,
face to face, our love of nature.

With deep respect - and
with my love

Steve Godall

آقای وهابزاده عزیز،
ترجمه فارسی کتاب «در سایه انسان» احتمالاً
نمی‌تواند ویراستاری بهتر از شما داشته باشد. شهرت
شما بین دانشگاهیان و آنان که به محیط زیست و
حفاظت آن توجه دارند، در رساندن پیام این کتاب به
شمار بزرگی از مردم کمک خواهد کرد.

اینکه برنامه مدرسه طبیعت شما و برنامه «ریشه‌ها
و جوانه‌ها»ی من هدف مشترکی دارند، برای من
فوق العاده است و به مردم کشور شما کمک خواهد کرد
تا طبیعت را بهتر بشناسند و به آن عشق بورزند.

بسیار مشتاقم تا در سفرم به ایران با شما دیدار داشته
باشم و رو در رو از عشق مشترکمان به طبیعت بگویم.

با محبت و احترام عمیق

جین گودال

درباره نویسنده

جین گودال در سال ۱۹۳۴ در لندن به دنیا آمد. در سال ۱۹۶۰ در پارک ملی گمبه تانزانیا تحقیق و مطالعه روی شامپانزه‌ها را شروع کرد که تاکنون طرز زندگی و عادات این میمون در تاریخ علوم زیستی بوده است. در سال ۱۹۶۵ درجه دکتری خود را از دانشگاه کیمبریج دریافت کرد و در سال‌های بعد تألیفات و مقالات علمی متعددی که انجمن نشنال جئوگرافیک از کارهای وی در کتاب‌ساخت او را به شهرت جهانی رساند. در حال حاضر بیشتر وقت و توجه خود را به حمایت از شامپانزه‌های وحشی آزاد و بهبود شرایط شامپانزه‌هایی می‌گذراند که آزاد نیستند (در آزمایشگاه‌های علمی، در باغ‌وحش‌ها، در مراکز نگهداری شامپانزه‌هایی که از خانواده‌های خود دور شده‌اند). انستیتوی آموزشی و حفاظتی جین گودال عمده وقت ایشان را پر می‌کند. این مؤسسه اکنون در آمریکا، کانادا، آلمان، انگلیس و هلند شعبه دارد. او جوایز و عنوان‌های مهم جهانی بسیاری را از آن خود کرده است. او کتاب‌های متعددی تألیف کرده که از جمله می‌توان به «ز پنجره، شامپانزه‌های گمبه، و دلیل امید اشاره کرد.

در حال حاضر جین گودال که چهل سال از عمر خود را در اجرای تحقیقات در جنگل‌های دورافتاده گمبه به مطالعه شامپانزه‌ها گذرانده، بیش از سیصد روز در سال به‌عنوان سفیر صلح سازمان ملل به کشورهای مختلف دنیا سفر می‌کند و تجربیات و ایده‌های خود را برای

بهبود جامعه بشری، جامعه حیوانات و حفظ محیط زیست در اختیار اقشار مختلف علاقه‌مند، از سیاستمداران تا دانشمندان، از دانشجویان تا کودکان، و از جوامع ثروتمند شرق و غرب تا قبایل روستایی جنوب و شمال، قرار می‌دهد. او از چهره‌های محبوب قرن‌های ۲۰ و ۲۱ است که در هشتاد و اندی سالگی هنوز بی‌وقفه و بدون خستگی و در خدمت به بشر و حیوانات و محیط زیست از این قاره به آن قاره سفر می‌کند.

فهرست

۱۵	۱ آغاز
۲۸	۲ روزه‌های اول
۴۰	۳ نخستین زاده‌ها
۵۵	۴ زندگی اردو گاو
۷۰	۵ باران
۸۳	۶ آمدن شامپانزه‌ها به اردو گاه
۱۰۰	۷ زندگی جنسی فلو
۱۲۴	۸ ایستگاه تغذیه
۱۳۷	۹ فلو و خانواده‌اش
۱۴۹	۱۰ سلسله مراتب
۱۸۵	۱۱ گسترش مرکز تحقیقات
۲۰۱	۱۲ نوزاد
۲۳۳	۱۳ کودک
۲۴۶	۱۴ نوجوان
۲۵۸	۱۵ روابط بزرگسالی
۲۷۲	۱۶ بایون‌ها و شکار
۲۹۰	۱۷ مرگ

[ادامه در صفحه بعد]

۳۰۲	۱۸ مادر و کودک
۳۳۲	۱۹ در سایه انسان
۳۴۷	۲۰ سببیت انسان
۳۵۳	۲۱ ضمیمه خانوادگی
۳۶۷	پیوست الف: مراحل رشد
۳۷۰	پیوست ب: آواها و حالات صورت
۳۷۵	پیوست ج: سلاح و استفاده از ابزار
۳۸۱	پیوست د: رژیم غذایی
۳۸۴	پیوست ه: شامپانزه‌ها و رفتار انسانی
۳۸۷	کتاب‌شناسی

www.ketab.ir

آغاز

از سر صبح بنا کرده بودم بالا و پایین رفتن از دامنه‌های پرشیب کوه و از میان جنگل‌های انبوه درّه با مشقت برای خودم راه باز کرده بودم. مکرر در جای خود ایستاده و گشایش تیز کرده بودم، یا با دوربین دوچشمی ام به این طرف و آن طرف چشم می‌زدادم و حالا ساعت شده بود پنج و هنوز نه شامپانزه‌ای دیده بودم نه صدایی شنیده بودم. تا دو ساعت بعدش منطقه حفاظت‌شده و صعب‌العبور گُمبه در تاریکی روزم می‌رفت. در موضع مسلط دلخواهم، قله کوه، مستقر شده بودم، به امید آنکه اقلا بتوانم قبل از تاریکی، که باید کار آن روزم را به پایان می‌رساندم، شامپانزه‌ای ببینم که برای شبش لانه‌ای درست می‌کند.

داشتم به گله‌ای از میمون‌ها در دره‌ای جنگلی نگاه می‌کردم که ناگهان صدای جیغ شامپانزه کم‌سالی را شنیدم. بی‌درنگ با دوربین دوچشمی ام درختان را از نظر گذراندم، ولی صدا قبل از آنکه بتوانم مکان دقیق او را بیابم خاموش شد، و بعد از چند دقیقه دید زدن چهار تا شامپانزه دیدم. شامپانزه‌ها از جیغ و ویغ افتاده بودند و در آرامش گرم خوردن میوه‌های زردرنگی بودند شبیه آلو.

فاصله بین ما برای مشاهده دقیق بسیار زیاد بود، پس تصمیم گرفتم بروم نزدیک‌تر. درخت‌های نزدیک گروه را بررسی کردم: فکر کردم اگر

بتوانم بی آنکه بترسانمشان برسم به درخت انجیرِ بزرگِ نزدیکِ آنها و از آن بالا بروم، می توانم دید خوبی بهشان داشته باشم. طی کردن این مسیر ده دقیقه ای وقت می بُرد. داشتم با احتیاط دور و بر تنه ضخیم درخت انجیر وول می خوردم که متوجه شدم شامپانزه ها غییشان زده؛ شاخه های درخت میوه سترون بود. همان احساسِ فسر دگیِ دیرینه بر من پنجه می کشید. یک بار دیگر شامپانزه ها مرا دیده بودند و بی سروصدا غییشان زده بود. بعدش قلم باز به تاپ تاپ افتاد.

در بیست متری من دو شامپانزه نر روی زمین نشسته بودند و به من خیره شده بودند. نفسم بند آمد، منتظر ماندم وحشت زده جست و خیز کنند، اتفاقی که معمولاً در برخوردهای غافلگیرانه من و شامپانزه ها در فاصله نزدیک پیش می آمد. ولی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. دو شامپانزه بزرگ همین طور ساکت به من خیره شده بودند. خیلی آرام گرفتم نشستم، و بعد از چند دقیقه، دو شامپانزه ای بنا کردند به جوریدن هم.

همان طور که تماشا می کردم هنوز برایم سخت بود، سرهای دو شامپانزه دیگر را هم دیدم: یک ماده و یک خردسال. از بالای علف های طرف دیگر فضای باز کوچک جنگلی با درخت های من نگاه می کردند. تا سر چرخاندم به طرفشان، سرشان را دزدیدند، ولی دوباره زود، یکی پس از دیگری، در میان شاخه های پایین تر درختی حدوداً در همان چهارمتری پیدایشان شد. خیره به من تقریباً بی حرکت همان جا گرفتند نشستند.

بیش از نیم سال بود که داشتم همه سعی ام را می کردم که ترس فطری شامپانزه ها از خودم را برطرف کنم، ترسی که باعث می شد همین که به بوته ها نزدیک می شدم غییشان بزنند. اوایل حتی وقتی که من ازشان پانصد متر دورتر و در آن طرف آبکنند بودم، فرار می کردند. حالا دو تاشان آن قدر نزدیک من نشسته بودند که حتی صدای نفس هایشان را می شنیدم.

بی شک این پرغرورترین لحظه عمرم بود. دو موجود باشکوه که پیش روی من داشتند همدیگر را می جوریدند مرا پذیرفته بودند. هر دوشان را می شناختم

– یکی‌شان داوود ریش‌خاکستری بود که همیشه کمتر از دیگران از من ترس داشت و آن‌یکی جالوت بود، که دیگر آن‌قدرها هم که از اسمش برمی‌آید نره‌غول نبود، ولی برای خودش یلی بود و بالاترین مقام را در بین شامپانزه‌های نر داشت. پوشش پشمی و مشکی این دو در نور غروب برق می‌زد.

داوود و جالوت بیشتر از ده دقیقه گرم جوریدنِ هم بودند، و بعد درست قبل از آنکه خورشید در افق محو شود، داوود روی پا ایستاد و به من زل زد. این‌طور شد که سایه بلند من روی او افتاد. آن لحظه در خاطر من نقش بسته است: لحظه‌هیجان‌انگیز تماس نزدیک من با شامپانزه‌ای وحشی و موقعیت عجیب افتادن سایه من روی داوود، در حالی که زل زده بود توی چشم‌های من. این لحظه برای من بعداً معنای مهم کنایی رمزآمیزتری پیدا کرد، اینکه بین تمام مخلوقات زنده موجود تا به امروز، فقط انسان بوده که با مغز و با شعور فوق‌العاده‌اش از شامپانزه پیشی گرفته و شامپانزه را در سایه خود قرار داده است. فقط انسان می‌تواند با گسترده و با زراعت، سایه شوم خویش را بر آزادی شامپانزه‌ها سایه افکنده است. البته در آن لحظه به این موضوع فکر نمی‌کردم. فقط از خود و جالوت در حیرت بودم.

افسردگی‌ها و ناامیدی‌های ماه‌های گذشته هرگز به من وحدی که به من دست داده بود هیچ نبود، وحدی که بعد از دور شدن آنها و آن‌گاه که در تاریکی دیروقت غروب شتابان از کوهپایه به طرف چادرم در ساحل دریاچه تانگانیکا پایین می‌آمدم با من بود.

همه اینها از سه سال پیش از آن و زمانی شروع شد که با دکتر لیکلی، انسان‌شناس و دیرینه‌شناس معروف، در نایروبی ملاقات کردم. یا شاید هم از اوان کودکی‌ام شروع شده بود. وقتی که تازه یک‌سالگی را رد کرده بودم مادرم به من یک شامپانزه اسباب‌بازی داد، شامپانزه‌ای پُرمو که به مناسبت تولد اولین شامپانزه در باغ‌وحش لندن ساخته شده بود. اکثر دوستان مادرم بیمناک بودند و می‌گفتند این جانور پرمو باعث می‌شود بچه خواب‌های بد ببیند؛ ولی جوئیلی (که اسم نوزاد دُرْدانه باغ‌وحش را هم روی آن گذاشته

بودند) با ارزش‌ترین چیز من بود و در تمام سفرهای کودکی‌ام همراهم بود. هنوز عروسک رنگ‌ورورفته قدیمی را دارم.

از جویلی اسباب‌بازی که بگذریم، از وقتی که تاتی‌تاتی می‌کردم، حیوانات زنده هوش از سرم می‌ربودند. یکی از خاطرات کودکی‌ام این است که ساعت‌ها در لانه کوچک مرغ در گوشه‌ای ساکت مخفی شدم تا تخم گذاشتن مرغ‌ها را ببینم. بعد از پنج ساعت بیرون آمدم. ظاهراً کل اهل خانه ساعت‌ها به دنبالم گشته بودند و حتی مادرم به پلیس زنگ زده بود و گم شدن مرا گزارش داده بود.

چهار سال بعد، وقتی که هشت سالم بود، تصمیم گرفتم بزرگ که شدم بروم افریقا و با حیوانات زندگی کنم. وقتی هم که مدرسه را در هجده‌سالگی ترک کردم و دوره منشیگری گذراندم و بعد دو شغل کاملاً مختلف داشتم. حسرت افریقا همچنان با من بود. آن قدر که وقتی یکی از دوستان مدرسه‌ای من دعوت کرد به کنیا بروم و در مزرعه پدر و مادرش مهمان باشم فوری تصمیم گرفتم بروم و از شغل بسیار خوبی در استودیوی فیلم‌های مستند استعفا دادم و برای اولین بار سفر به افریقا تابستان را در رستورانی در زادگاهم، بورنموث، کارگری را در پیله پس انداز کردن در لندن مشکل بود.

چند ماهی بعد از آمدنم به افریقا یکی به من گفت: «اگر به حیوانات علاقه‌مندی باید با دکتر لیکلی آشنا بشوی.» من پیشتر مشغول یک کار اداری قدری بی‌روح شده بودم و برای اینکه زیاد در مزرعه دوستم نمانم و از مهمان‌نوازی آنها سوءاستفاده نکرده باشم، برای دیدن آقای لیکلی به موزه تاریخ طبیعی در نایروبی رفتم. او هم‌زمان مسئول موزه هم بود. باید به‌نحوی به عمق علاقه من به حیوانات پی برده بوده باشد، چون بلافاصله به من با عنوان دستیار شغلی داد.

در موزه، حین کار، بسیار آموختم. همه کارکنان، که طبیعت‌دان‌های کارآموده‌ای بودند، با علاقه دانش‌بی‌کرانشان را در اختیار من می‌گذاشتند.

بهرتر از همه اینکه من و یک دختر دیگر دکترا لیکی و همسرش را در سفری مطالعاتی به درهٔ اولدوای در جلگهٔ سرننگتی همراهی کردیم. قبل از آنکه پای گردشگران به سرننگتی باز شود، قبل از اکتشافات مربوط به زینجنتروپوس (انسان فندق‌شکن) و قبل از آنکه در اولدوای آثار انسان ماهر یافت شود، منطقه به کلی پرتافتاده بود: آن‌وقت‌ها اصلاً این جاده‌ها و اتوبوس‌های گردشگری و هواپیماهای سبک را که امروزه از آنجا عبور می‌کنند در خواب هم نمی‌دیدیم.

همین‌کندن زمین هم برای خودش عالمی داشت. ساعت‌ها با چکش مخصوص بر کلوخ‌ها یا صخره‌های گسل اولدوای ضربه می‌زدم تا شاید اثری از بقایای موجوداتی را بیابم که میلیون‌ها سال پیش می‌زیسته‌اند، و گاهی هم ناگهان یک حبه‌ی پیدا می‌شد. هرگاه میان سنگ و گل تکه‌استخوانی پیدا می‌کردم و روی دستم می‌گرفتم و به آن خیره می‌شدم احساسی بسیار قوی بر من غلبه می‌کرد. آنکه این استخوان یک زمانی، زمانی بسیار دور، به موجود زنده‌ای تعلق داشته که اینجایها برای خودش راه می‌رفته، می‌خوابیده و زاد و ولد می‌کرده. به فکر می‌رفتم که بینی چه شکل و حالتی داشته، موهایش چه رنگی بوده و بدنش چه جویی می‌داده؟

در آن چند ماه، غروب‌ها افسون خاصی برای من داشت؛ وقتی که کار سخت روزانه در ساعت شش به پایان می‌رسید و من و جیلین، همکارم، می‌توانستیم از جلگهٔ تفتیده‌ای که تمام روز در آن عرق ریخته بودیم به چادر خود برگردیم. اولدوای در فصل خشک مانند کویر است ولی گهگاه از بین بوته‌ها دیک‌دیک‌ها، حیواناتی کمی بزرگ‌تر از خرگوش و به زیبایی آهویی کوچک، جست می‌زدند بیرون. گاه گله‌ای غزال و گاه گروهی زرافه می‌دیدم. حتی ندرتاً کرگدن سیاه دیده می‌شد.

یک بار هم با نژده شیر جوانی روبه‌رو شدیم؛ وقتی که صدای خرخرِ آرامش را شنیدیم و سر کشیدیم به آن طرف تا او را پشت بوته‌ای کوچک

بینیم، بیشتر از دوازده متر با ما فاصله نداشت. ما در پایین دره‌ای بودیم که پوشش سبز زیادی داشت؛ آرام‌آرام و عقبی، در حالی که او تماشایمان می‌کرد و دم تکان می‌داد، دور شدیم. بعد، به نظرم از سر کنجکاو، ما را که داشتیم یک جور حساب‌شده‌ای از تنگه به طرف فضای باز، دشت بی‌دارو درخت آن طرف، می‌رفتیم دنبال کرد. همان‌طور که بنا کردیم به بالا رفتن از سربالایی، او هم لابه‌لای پوشش سبز غیث زد و دیگر ندیدیمش. لیکی در اواخر کارمان در اولدوای در مورد شامپانزه‌هایی که در ساحل دریاچه تانگانیکا زندگی می‌کردند با من صحبت می‌کرد. شامپانزه‌ها فقط در افریقا زندگی می‌کنند، در کمربندی از جنگل‌های استوایی، از ساحل غرب افریقا تا نقطه‌ای در شرق دریاچه تانگانیکا. گروهی که لیکی بهشان اشاره می‌کرد از رقم شرقی یا مویلند بودند، آن‌طور که آرایه‌شناس‌ها رده‌بندی کرده‌اند. *Pan truglodytes shweinfurthi*. لوئیس زیستگاه آنها را کوهستانی توصیف کرده است. عبور و به کلی بریده از تمدن. قدری هم از فداکاری و صبری صحبت کردیم. هر که بخواهد درباره آنها تحقیق کند باید به خرج می‌داد.

لوئیس می‌گفت فقط یک نفر تا آن زمان تلاش کرده بوده درباره رفتار شامپانزه‌ها در طبیعت تحقیق کند، پروفیسور هنری و. نیلسن که به‌خاطر کار پیشگامانه‌اش در گینه فرانسه فقط توانسته بود دو ماه و نیم وقت صرف کند. لوئیس گفت نمی‌توان انتظار داشت در مدتی به این کوتاهی کار چندانی انجام شود؛ دو سال هم برای این کار کم است. او در همان صحبت‌های اولیه اطلاعات زیادی به من داد. گفت که خاصه به تحقیق درباره گروه شامپانزه‌هایی علاقه‌مند است که در سواحل دریاچه به سر می‌برند، چون آن حوالی بقایای انسان ماقبل تاریخ یافت می‌شد و ممکن بود درک رفتار شامپانزه‌های امروزی توضیحی به دست دهد از رفتار نیاکان عصر حجر ما. وقتی که او پس از درنگی کوتاه از من خواست بچسبم به این کار اصلاً باورم نشد. اگرچه بسیار علاقه‌مند بودم، اما خودم را برای تحقیق علمی

در رفتار حیوانات واجد صلاحیت نمی‌دانستم. اما لوئیس دقیقاً می‌دانست دارد چه می‌کند. او نه فقط تحصیل دانشگاهی را لازم نمی‌دانست بلکه کسی را برای این تحقیق مناسب می‌دانست که فکری باز داشته باشد، عاری از آلودگی به تعبیرهای علمی، آدمی با درک مشفقانه از حیوانات.

وقتی که با اشتیاق و با تمام وجودم کار را قبول کردم، لوئیس کار دشوار تأمین بودجه را آغاز کرد. می‌بایست کسی یا سازمانی را در مورد اهمیت این تحقیق قانع می‌کرد و توضیح می‌داد که محقق دختری است جوان که تحصیلات دانشگاهی و تجربه لازم را ندارد. بالاخره بنیاد ویلکی در دپلان ایلینوی با پرداخت قسمتی از هزینه شش ماه اول و خرید یک قایق کوچک، چادر و هزینه بلیت هواپیما موافقت کرد. من همیشه خودم را مدیون آقای لیتون ویلکی خواهم دانست که به قضاوت لوئیس اعتماد کرد و باعث پیشرفت من شد.

من در این زمان در آمریکا بودم، ولی به محض شنیدن خبر، مقدمات بازگشتم به افریقا را فراهم کردم. مسئولان ایالت کیگوما در تانزانیا، منطقه‌ای که قرار بود من در آنجا کار کنم، سفر و تحقیق من موافقت کرده بودند، اما در یک مورد کوتاه‌بیا نبودند: بومی‌ناتند که یک دختر جوان انگلیسی تنها و بدون یک همراه اروپایی بلند شود بیاید در بیشه‌زار زندگی کند، و این‌طور شد که مادرم وَن گودال، که قبلاً ماه‌ها در افریقا زندگی کرده بود، قبول کرد همراه من بیاید.

وقتی که در سال ۱۹۶۰ به نایروبی رسیدیم، همه‌چیز اولش خوب پیش رفت. منطقه حفاظت‌شده شامپانزه گُمبه (اکنون معروف به پارک ملی گُمبه)، زیستگاه شامپانزه‌های من، تحت اداره حفاظت از حیوانات تانگانیکا درآمد و مسئول آن اداره کلیه مجوزهای لازم را برای سفر و تحقیق من در منطقه حفاظت‌شده آماده کرد. او در ضمن اطلاعات مفیدی در مورد شرایط آنجا به من داد - اندازه ارتفاع و دما، نوع زمین و پوشش گیاهی، حیواناتی که ممکن بود با آنها مواجه شوم. خبر رسیده بود که قایق

آلومینیومی کوچکی که لوئیس خریده بود صحیح و سالم به کیگوما رسیده است. دکتر برنارد وردکورت، مدیر هرباریوم (گیاه‌شناسی) شرق افریقا، هم قبول کرد که من و ون را به کیگوما برساند و در راه نمونه‌های گیاهان منطقه کمتر شناخته شده کیگوما را جمع‌آوری کند و با خود ببرد.

همین که آماده رفتن شدیم اولین مانع پیش آمد. فرماندار بخش کیگوما اطلاع داد که ماهیگیران افریقایی در سواحل حفاظت‌شده شامپانزه با هم درگیر شده‌اند. شکاربان‌ها را برای حل و فصل مشکل به آنجا فرستاده بود، اما شرایط برای شروع کار من مساعد نبود.

خوشبختانه لوئیس لیکی بلافاصله این پیشنهاد را مطرح کرد که تا رفتن به کیگوما به تحقیق آزمایشی کوتاهی درباره میمون‌های وروت در یکی از جزیره‌های دریاچه ویکتوریا مشغول شوم. کمتر از یک هفته بعد من و ون داشتیم سوار بر لنج موتوری لیکی، پت و پت به‌کندی، روی آب کم‌عمق گل‌آلود دریاچه به طرف جزیره بی‌سکنه لولویی^۱ می‌رفتیم. حسن، ناخدای لنج کوچک، و دستیارش افریقایی و از قبیله کاکامگا^۲، همراه ما بودند. حسن، که بعدها در منطقه حفاظت‌شده شامپانزه به من ملحق شد، آدم بی‌نظیری است: آدمی همیشه آرام و تسلیم‌ناپذیر. بی‌نظیر در وضعیت اضطراری، که خوش‌خلقی و بذله‌گویی‌اش از او همسفر خوبی می‌سازد. تا آن موقع سی‌سالگی می‌شد که برای لوئیس کار می‌کرد.

بعد از سه هفته پیغامی رادیویی (بی‌سیم) دریافت کردیم که باید به نایروبی برویم. آن سه هفته سرشار بود از افسون. شب‌ها روی قایق‌های لنگرانداخته در نزدیکی جزیره می‌خوابیدیم که با تکان‌های آرام امواج دریاچه مثل لالایی و خوابیدن در گهواره بود. هر روز صبح، قبل از طلوع آفتاب، حسن مرا با قایق بادی به جزیره می‌رساند، و من تا غروب - یا حتی اگر آسمان مهتابی بود، دیرتر - در جزیره می‌ماندم و میمون‌ها را تماشا

1. Lolui

2. Kakamega

می‌کردم. بعد حسن را در ساحل می‌دیدم و او مرا به قایق برمی‌گرداند. معمولاً من و ون حین خوردن شام، که بسیار ساده بود و معمولاً هم لوبیا، تخم‌مرغ یا سوسیس، اخبار آن روزمان را رد و بدل می‌کردیم.

تحقیق کوتاه دربارهٔ میمون‌ها به من آموخت که چگونه مشاهداتم را بنویسم، چه لباس‌هایی بپوشم، کدام حرکت‌هایم را میمون‌های وحشی تحمل می‌کنند و کدام رفتارم را نمی‌پسندند. اگرچه عکس‌العمل شامپانزه‌ها با میمون‌ها بسیار متفاوت است، آنچه در جزیرهٔ لولویی آموختم برای کارم در منطقهٔ گمبه بسیار مفید بود.

راستش وقتی یک شب خبر رسید که باید برگردیم ناراحت شدم، چون عین آب سردی بود روی آتش اشتیاقم، آن‌هم درست وقتی که داشتم از رفتار میمون‌ها سر درمی‌آوردم و با تفاوت‌های فردی آنها در گله آشنا می‌شدم. کاری را نمی‌توانم بگویم که در آن زمان هرگز آسان نیست. به هر حال وقتی به نایروبی رسیدیم به همین جزایر شامپانزه‌ها و سفر ۱۳۰۰ کیلومتری به کیگوما فکر نمی‌کردم. پیش از آنکه به لولویی همه‌چیز تقریباً آماده بود، بنابراین حرکتیمان به طرف کیگوما به اتفاق ورود کورت چند روزی بیشتر طول نکشید.

سفر نسبتاً بی‌حادثه‌ای بود، اگرچه سه نقص فنی جزئی داشتیم و لندرور طوری تا خرخره از تجهیزات ما پر شده بود که اگر کمی تند می‌رفتیم به شکل خطرناکی تکان‌تکان می‌خورد. به هر حال وقتی که بعد از سه روز پُرگرد و خاک روی جاده به کیگوما رسیدیم شهر را آشفته یافتیم. از وقتی که نایروبی را ترک کرده بودیم، آشوب و جنگ کشور کنگو را در چهل کیلومتری کیگوما و آن طرف دریاچهٔ تانگانیکا فراگرفته بود. کیگوما پر شده بود از قایق‌های پناهندگان بلژیکی. یکشنبه‌روزی بود وقتی که اول‌بار در خیابان اصلی کیگوما با آن درختان عظیم انبه که بر آن سایه می‌افکندند رانندگی کردیم. همه‌جا تعطیل بود و ما نتوانستیم هیچ مقام مسئولی را پیدا کنیم که به ما کمک کند.

بالاخره بخشدار کیگوما را پیدا کردیم و او با تأسف اما قاطعانه توضیح داد که رفتن به منطقه حفاظت‌شده شامپانزه ابدأ امکان ندارد. اول باید منتظر ماند و دید افریقایی‌های منطقه کیگوما به شورش و آشوب در کنگو چه واکنشی نشان می‌دهند. ضربه سختی بود، اما وقت ماتم گرفتن نبود.

در یکی از دو هتل آنجا اتاقی برای خودمان گرفتیم. این موقعیت لوکس هم چندان نپایید، چون شبش قایق دیگری از پناهجویان رسید و به ذره‌ذره فضای موجود نیاز بود. من و ون باقیمانده اثاثیه‌مان را که توی لندرور بود برداشتیم آوردیم چپاندیم توی اتاق و جامان از آن هم که بود تنگ‌تر شد. برنارد هم اتاقش را با دو بلژیکی شریک شد و ما حتی سه تا تخت سفری‌مان را آوردیم بیرون و قرضشان دادیم به صاحب هتل که خودش عاجز مانده بود که همه اتاق‌ها پر بود، اما پناهندگانی که در این اتاق‌ها بودند جاشان بهشت بود به نسبت آنهایی که در انبار بزرگی جا داده شده بودند که معمولاً به عنوان ذخیره و اجاره‌هایی از آن استفاده می‌شد که از مسیر دریاچه به کنگو صادر یا از آنجا وارد انبار می‌شدند. آنها آنجا تنگ هم روی ردیف‌های طولانی تشک‌ها یا روی پتوهای گذاشته بر زمین سیمانی می‌خوابیدند و صدها نفر برای مختصر غذایی که در کیگوما پیدا می‌شد صف می‌کشیدند.

چیزی نگذشت که ون، برنارد و من با چند نفر از ساکنان کیگوما آشنا شدیم. پیشنهاد کردیم در تهیه غذا کمکشان کنیم و این پیشنهاد مشتاقانه پذیرفته شد. در دومین عصری که توی کیگوما بودیم، ما سه نفر به کمک چند نفر دیگر دوهزار تا ساندویچ گوشت کنسروی اسپم^۱ درست کرده بودیم. ساندویچ‌ها مرتب روی طبق‌های بزرگ بر پارچه‌های نم‌دار چیده و به انبار برده می‌شدند. بعداً کمک کردیم همراه با سوپ، مقداری میوه،

۱. Spam: نام تجاری گوشت کنسروی فراوری‌شدهٔ خوک. - م.

شکلات، سیگار و نوشیدنی هم بین پناهندگان تقسیم شود. از آن به بعد دیگر اصلاً دلم نمی‌خواست چشمم بیفتد به قوطی کنسرو اسپم.

دو شب بعد اکثر پناهندگان با قطارهای اختصاصی به دارالسلام، پایتخت تانگانیکا، فرستاده شدند. هیاهو خوابیده بود، ولی به ما اجازه خروج و رفتن به منطقه حفاظت‌شده شامپانزه داده نشد. همه‌مان یک قدری افسرده شده بودیم. بودجه من آن قدری نبود که من و ون بتوانیم مدت زیادی در هتل بمانیم، بنابراین تصمیم گرفتیم موقتاً یک جایی چادر بزنیم. پرس‌وجویی کردیم که کجا می‌توانیم این کار را بکنیم، راهنمایی‌مان کردند به محوطه زندان کیگوما. اینجا اصلاً به بدی اسمش نبود، چون محوطه، که خیلی هم قشنگ بهش رسیدگی می‌کردند، مشرف بود به دریاچه و دورتادورش درختان مرکبات زیر بار پرتقال‌ها و نارنگی‌های خوشبو قیژقیز می‌کردند. شب‌ها اما پشه‌ها بدیدار بودند.

در این مدت بیشتر از هر چیزی توانستیم شهر کوچک کیگوما را خوب بگردیم و بشناسیم - با استادنهای اروپایی یا امریکایی به روستا شبیه‌تر بود. مرکز فعالیت شهر ساحل دریاچه بود، اما که دفتر بندر طبیعی بود و قایق‌هایی در آن لنگر می‌انداختند که دریاچه را به طرف پروندی، زامبیا، ملاوی و کنگو در غرب بالا و پایین می‌کردند. اداره‌های دولتی، کلانتری، ایستگاه راه‌آهن و دفتر پست هم نزدیک دریاچه بودند.

یکی از زیباترین مظاهر شهرهای کوچک افریقا بازار رنگارنگ میوه و سبزی است. میوه و سبزی در دسته‌های جداگانه کاملاً شمرده و قیمت‌گذاری شده‌اند. در بازار کیگوما فهمیدم کسبه‌ای که وضعشان بهتر است زیر سایبان سنگی بلندی می‌نشینند؛ بقیه روی زمین سرخ‌رنگ میدان اصلی بساط پهن کرده بودند و اجناسشان مرتب و منظم یا توی گونی چیده شده بود یا روی بساطشان. موز، پرتقال‌های سبز و زرد، پشین‌فروت‌های بنفش چروکیده و شیشه‌های روغن نباتی قرمزرنگ نخل خیلی مرتب به‌ردیف چیده شده بودند.

مایه مباحثات کیگوما یکی از خیابان‌های اصلی آن است که به طرف دریاچه و ساختمان‌های اداری و مرکزی شهر سرازیر می‌شود. دو طرف این خیابان با درخت‌های انبه بلند خوش سایه و تعداد زیادی مغازه کوچک احاطه شده است که در سراسر شرق افریقا معروف‌اند به دوکا. وقتی در کیگوما قدم می‌زدیم، اسباب تعجبمان بود که چطور این همه دکان که همه‌شان کالا‌های شبیه به هم می‌فروشد می‌توانند اموراتشان را بگذرانند. مکرر کُپه‌های کتری و ظرف و ظروف، دمپایی، کفش ورزشی و پیراهن، چراغ قوه، باتری و ساعت شماطه‌دار می‌دیدیم. مغازه‌هایی هم بودند که از پارچه‌های مربع شکل بزرگی با رنگ روشن می‌درخشیدند که زن‌های افریقایی جفتی می‌خریدندشان و معروف بودند به کانگا^۱. یکی از کانگاها تابانده می‌شد به زیر بازوها و درست تا زیر زانوها را همین‌طور آویزان می‌گرفت؛ آن یکی می‌شد روسری. بیرون برخی دکان‌ها مردانی با چرخ خیاطی پدالی‌اش مشغول کار بود و مرد هندی پیری بیرون مغازه که چرخ کفاشی خود وسط گرد و خاک مشغول تعمیر کفش بود و پاهایش را مثل سبیل‌های اضافی به کار گرفته بود و تکه چرمی را قیچی می‌کرد. آن قدر ماهر بود که هر تماشایش می‌شدم.

در آن روزها با چند نفر از ساکنان کیگوما که اکثراً کارمندان دولت بودند آشنا شدیم؛ خیلی دوستانه با ما رفتار می‌کردند. همان‌نواز بودند. یک روز عصر، ون که نمی‌خواست هیچ‌کدام از دوستان نویافته را پس بزند، دو پیشنهاد حمام آب گرم پذیرفت. برنارد که دیگر دستش آمده بود به هر حال ما هر دومان یک کم خل تشریف داریم، برداشته بود ون را صبورانه با ماشین از این خانه برده بود به خانه دیگر که نکند آن یکی قرارش را از دست بدهد.

یک هفته بود در کیگوما بودم که دیوید انستی، جنگلبانی که برای حل اختلاف ماهیگیران به منطقه حفاظت‌شده گمبه رفته بود، به کیگوما

برگشت. او و بخشدار جلسه‌ای طولانی داشتند که نتیجه‌اش صدور مجوز رسمی من برای رفتن به گُمبه بود. دیگر تقریباً امید دیدن حتی بگو یک شامپانزه را از دست داده بودم؛ خودم را متقاعد کرده بودم که هر لحظه دستور برسد که برگردیم به نایروبی. اینکه با آن همه بار و بنه و یک قایق آلومینیومی کوچک سوار قایقی دولتی عازم گُمبه بودیم بیشتر به خواب و رؤیا شباهت داشت. موتور که روشن شد و لنگر که کشیده شد، از برنارد خداحافظی کردیم و از بندر کیگوما خارج شدیم و در امتداد سواحل شرقی دریاچه به سمت شمال چرخیدیم. به یاد می‌آورم که به درون آب بی‌نهایت زلال نگاه می‌کردم و پیش خودم فکر می‌کردم الآن است که قایق غرق شود یا از عرشه بیفتم و تمساحی مرا ببلعد. اما شانس‌مان گفت و اتفاقی نیفتاد.